

داستان شماره ۱:

آورده اند که امیراسماعیل سامانی در روزهای برف و باران سوار می شد و در میدان می ایستاد و هر ستم زده به دادخواهی می آمد، داد او را می داد و هر گاه مدتی در میدان ایستاده می ماند و کسی نزد او نمی آمد، همچنان سواره در شهر می گشت و هر کجا بینوایی می دید، او را دستگیری می کرد و بعد به سرای خود باز می گشت و شکر خدا را می گفت. گفتند: سبب چیست که در روز بارانی و برفی این کار می کنی؟ گفت: سبب آن است که در اینگونه ایام، غریبان و بینوایان دلتنگ تر باشند و به یاری و دستگیری نیازمندتر. روزی بر عادت معهود در بیرون مرو می گشت، شتری را دید که در کشتزاری برآمده بود و از آن می خورد. غلامی را فرمود: پیاده شو و بنگر که این شتر داغ که دارد. غلام برفت و بازگشت و گفت: داغ امیر دارد. امیر فرمود شتر را گرفتند و سواری را فرمان داد که هم اکنون برو و ساربان را بیاور، و خود در همان صحرا متوقف ماند. سوار پس از ساعتی ساربان را با قطارهای شتر بیاورد و ساربان بر جمازه نشسته بود. امیر روی به او کرد و گفت: شتر من در کشت مردمان چه می کند؟ ساربان گفت: او رمیده و از بقیه شتران گریخته است. امیر صاحب کشت را احضار کرد و گفت: شتر من در کشت تو رفته و از آن خورده است. حاصلی که در هر نوبت از آن برداشته ای چه اندازه بوده است؟ مرد گفت و امیر فرمود بهای غله را به نرخ وقت به او دادند و آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: اگر من از خود داد ندهم، از هیچکس داد نتوانم گرفت.